

علمی، در متن زندگی روزمره مردم عمل می‌کنند. خرافه‌شیرین یعنی آنچه با عقل نمی‌توان درباره آن سخن‌پردازی کرد، اما باید خود را به آن وانهاد و از شیرینی رویایی که در دلت می‌پرورد لذت برد. اتفاقاً هنگامی که تلاش کنی آنها را عقلانی کنی و توجیحات عقلی و نقلی برایشان بیآوری، خون آنها را خواهی ریخت. خرافه‌های شیرین زندگی، وامدار فقهی ایرونیک هستندند. فقهی که کسی صدق آنها را جدی نمی‌گیرد. مهم این است که به زندگی جان می‌بخشندو صلح و همزیستی میان مردمان را قوت می‌بخشند. ما لازم است ایرانی بمانیم، لازم است به اسلام متعهد باشیم، لازم است به پیشرفت و توسعه بیااندیشیم. اما آن که نظامی کنیم، لازم است جانبدار آزادی یا عدالت باشیم. لازم است به پیشرفت و توسعه بیااندیشیم. اما آن که نظامی آهنین از باورهای تردیدناپذیر پس پشت هر کدام از آنها می‌سازد و مرزهای خونین خود و غیر می‌کشد، سقف زندگی را بر سر خود و مردم خراب می‌کند. بی آن که توفیقی در تحصیل هدف خود پیدا کند. منطق زندگی ایجاب می‌کند نظام باورها را محترم بشماریم، اما درکی ایرونیک با همه آنها برقرار کنیم. از خرافه‌نهراسیم، بلکه تلاش کنیم خرافه‌ها شیرین باشند و با منطق زندگی متعارف مردمان در هم آمیزند. تا جایی که زندگی را توسعه می‌دهند، موبد صلح و دوستی و مهرند، کار خود را به خوبی انجام می‌دهند. نوروز شاید عالی‌ترین مصداق یک خرافه شیرین است. خدا رحم کرد که کسی از راه نرسید و نخواست خرافه نوروز را با عقل و استدلال موجه کند. خدا رحم کرد کسی شیرینی خرافه نوروز را از کام مردمان نگرفت.

روزی پنجره را می‌گشایم



زینب کاظم‌خواه

خبرنگار گروه فرهنگ

در کرانه بهار ایستاده‌ام و به پشت‌سر نگاه می‌کنم؛ به ریخ‌ها، مصیبت‌هایی که گریبان جمعی را گرفته و زخم سوگی که برابرم کهنه نمی‌شود که نمی‌شود. هنوز زبان روزهای زمستان را دارم؛ سرد، گزنده و تلخ. دست خودم نیست، تلخ است روزگار و کام ما تلخ‌تر. فکر می‌کنم کجایند آن مهمان‌های بهاری؟ آن‌ها که هر سال کنارت بودند و با آن‌ها سال را تازه می‌کردی. آن‌ها نیستند، به عدم پیوسته‌اند، آن‌ها با بنفشه‌ها به جهان دیگری رفته‌اند، دیگری که بنفشه‌ها را اینجا گذاشتند و کوچیدند به جایی که زندگی بهتری بسازند. آیا ساختند؟ نمی‌دانم. اما دوری‌شان و دلنگی‌شان بر دل ما سنگینی می‌کند. حالا که در کرانه‌ی بهاریم این نبودن‌های بیشتر خنج می‌کنند بر دل‌مان. برای من چند سالی است که بهار، دیگر بهار نیست. نمی‌دانم اگر ساعت، تقویم، گیاه و سبزه نبود اصلاً می‌فهمیدم که بهار دارد نرم‌نرمک می‌رسد. حتی نمی‌دانم سال اگر روی سال بیاید، بهار برابرم رنگ و روی قبل‌اش را پیدا می‌کند.

البته روزگار همیشه این‌طور نبوده، حداقل تا جایی که حافظه‌ام را می‌کاوم، خاطرات قشنگ هم از پستوهای حافظه بالا می‌آید. آن‌وقت‌ها که می‌ایستادم پشت پنجره نگاه می‌کردیم به چند درخت حیاط که داشت زمستان را از تن می‌تکاند، فکر می‌کردیم که انگار عید شمایلپی پوشیده، از راه دور می‌رسد و سال‌مان تحویل می‌شود. لباس‌های نوراتن می‌کردیم، آقاچون موهایمان را استوار می‌کشید، دوربین کدکاش را در می‌آورد و از زمان عکس می‌گرفت. کلی از این دست عکس‌های عیدانه در آلبوم‌های خانوادگی داریم، مثل چوب ایستاده‌ایم و بدون لبخند به دوربین زلد زده‌ایم.

آن‌وقت عید برابرم بوی تند رنگ و کاغذ دیواری نو و سبزی پلوماهی بود. نوبی از در و دیوار می‌بارید. رسم ما این بود که هر سال آقاچون کاغذ دیواری‌ها را عوض کند، نمی‌دانم حتماً جنس‌شان خوب نبود که هر سال این بساطمان بود و ما بچه‌ها زیر دست‌وپایش می‌لولیدیم تا مثلاً کمک‌اش کنیم. باز به این جای خاطره‌ی شیرینم که می‌رسم تلخی به جانم می‌ریزد، بغض بیخ گلویم را می‌گیرد، چون حالا یکی از ما نیست، برادرم با بنفشه‌ها رفته به آن دنیا. آقاچون پیر و خمیده شده. دیگر آن خانه نیست، جایش آپارتمانی سبزر شده... سال‌هاست که دیگر در خانه‌ی ما کسی کاغذ دیواری عوض نمی‌کند.

قدیم‌ها بهار قشنگ بود، همان طوری بود که احمدرضا احمدی توصیف‌اش کرده بود: «پنجره را می‌گشایم... برف‌ها سرانجام آب شدند. بنفشه‌ها از زیر برف‌ها قداق‌راخته، بهار را به خورشید صبحگاهی بازمی‌گردانند. با چشمی از من که در زمستان تیره شد، بنفشه‌ها را از پشت پرده‌ای که به مه و باران آغشته است، می‌بینم. هنوز رنگ بنفشه‌ها را از گذشته در حافظه دارم. رنگ بنفشه‌ها را از حافظه بیرون می‌آورم. بر بنفشه‌های پشت پنجره حک می‌کنم. سپس فوج فوج بنفشه‌های جوان به دنیا از چشم من کنار می‌رود. دوباره بنفشه‌های جوان سهم من خواهند بود، دیگر بنفشه‌ها از چشم من نخواهند گریخت. بنفشه‌ها را چون همه فروردین‌ها عمر بنفشه می‌بینم. آن پرده‌ی آغشته به مه و باران کاذب از چشم من ذوب می‌شود، روی بنفشه‌های جوان، پرده‌ای از مه و باران می‌شود. با باور، پنجره را می‌گشایم. بهار است.»

روزی من هم پنجره را با باور می‌گشایم. با دلی پرامید چشم‌انتظار بهار می‌مانم. آن بهاری که باید بیاید، سرما و تلخی را از دلم بزداید. بهار بیاید، اصلاً باید بهار بیاید، بهاری که وعده‌ی رهایی باشد.

سه شنبه ۲۸ اسفند ۱۴۰۳
سال سوم • شماره ۷۵۱
www.hamhianonline.ir

تو در بند با حول حالنا!؟

عیدانه‌ای برای حسین محمدی به‌بهانه سومین نوروز او در زندان



اصغر دشتی

کارگردان و مدرس تئاتر

حسین عزیزم!

ما بیرون از جایی که تو هستی سال نومی‌کنیم.

ما هر روز فهوه‌های‌مان را می‌نوشیم و قرارهای‌مان را برقرار می‌کنیم در این بیرون، بیرون از جایی که تو هستی و تلخ این که همه ما داریم عادت می‌کنیم به این بیرون نکیتی و هر روز عادی‌تر از روز قبل رنگ و لباس عوض می‌کنیم و خانه می‌تکانیم و ادای شلوغی و اضطراب پایان سال را در می‌آوریم و هر روز همدیگر را از چیزهایی که همه‌مان آگاهیم، مطلع می‌کنیم. مثلاً از قیمت ارز و سکه و گرانی یا مثلاً در باب ترامپ و نامه‌اش و جنگ که چو نان فوران قیمت ارز عادی است و بی‌معنا. حسین جانم! من نمی‌دانم تو معمولاً روزهای آخر سال را چگونه سپری می‌کردی پیش از «آن جایی» شدنت! و حتی نمی‌دانم دو نوروز قبل را چگونه سپری کرده‌ای در «آن‌جا» و همین لحظه که من این کلمات را کنار هم انباشته می‌کنم و به بیهودگی آن واقفم و همین لحظه که دیگری شاید در حال خواندن این بیهوده‌نگاری هستند، تو در روزهای پایان سال به کجامی‌اندیشی!؟ به «این‌جا» که ما هستیم یا «آن‌جا» که خودت هستی؟ به

پیروزی در ماندن است



مریم شبانی

روزنامه‌نگار

برمی‌گردد و به‌آشوبی که پشت‌سر گذاشتیم نگاه می‌کنم: از ۱۴۰۳ فقط دو، سه روزی باقی‌مانده. نگاه می‌کنم که این سال نفس‌گیر هم به انتها رسید؛ سخت، پر از تنش، سرشار از دلپره و بی‌کورسویی‌ام‌اد. شاید امروز کم‌تر درچه‌ای برای امیدهای ما گشوده باشد اما در میانه‌ی این ناامیدی باز هم برمی‌گردد به این قول مارتین لوتر کینگ که می‌گفت در تاریکی است که می‌توان ستارگان را دیدو حالا در آستانه‌ی نوشدن زمین‌مجالی است که با فاصله از آ‌شوب ۱۴۰۳، گوشه نشست و غزل هوشنگ ابتهاج را از لب‌زب به زمزمه تکرار کرد و خطاب‌به‌بهار خواند: //بهار! زنده‌مانی، زندگی بخش//گره‌واکنز ابرو، چهره بگشای...//بهار! زنده‌مانی، زندگی بخش//به‌فروردین‌ما فرخندگی بخش //هنوز این‌جا جوانی دلنشین است /هنوز این‌جا نفس‌ها آتشین است //امین کاین شاخه‌ی بسکسته‌خشک است /چوفر داد بنگری، پر بید شُشک است.»

در آستانه سالی جدید و بهاری جدید، دفتر خاطرات زندگی پرافتخوری‌مان را که چنان تجربه‌ی فشرده‌ای از فرازها و فرودهاست ورق می‌زنم. گاهی خلاف انتظار ماست که اسفندماه تمام می‌شود و زمستان همچنان دوام دارد. گاهی نیز بی‌آن که انتظارش را داشته باشیم بهار زودتر از راه می‌رسد، ما چه راهی داریم جز خسته کردن وی‌بی‌اثر کردن تلاش‌های آن‌هایی که با رویاهای ما می‌ستیزند و چه

۱۵

مهرمهی



مسعود شاه‌حسینی

خبرنگار گروه فرهنگ

نوشتن بهاریه، کاری سهل و ممتنع است. آسان نوشت است، از این باب که هر طرف رو کنیم، نشانه‌هایش هوداست؛ ترافیک و آمدوشدها و شلوغی‌های دم عید، خرید کردن، برنامه سفر به دیار و آبادی خود یا دیگری ریختن، رفتن سر قهرهای درگذشته، جاری شدن شبه‌جمله‌هایی مبارکباد و خجسته‌باد بر زبان‌مان و... سخت هم هست، چون یک حسی درونی درون آدم غلیبان می‌کند که درباره بهار و عید نوروز و دقیق‌ترش گاهنبار نوروز باید و سواس به خرج داد و درست، سنجیده و پاکیزه درباره‌اش نوشت. هزار جور آسمان و ریسمان بافتمم و در ذهنم کلنجار رفتم که چه بنویسم که حق مطلب نوروز را ادا کند. حرفم هم این بود که بسیاریند کسانی که قلم‌شان بیان‌تا است و خوش‌تر در وصف فضل فصل نو بهار می‌نویسند. نشد و لاجرم باید به سنت بهار به‌نویسی روزنامه‌یابیند باشم. آنچه در ذهنم از نوروز نقش بسته، نوعی سفر است. سفر نه‌به‌معنای عینی‌اش، سفری درونی بیشتر منظوم است. بهار که نزدیک می‌شود حسی درون‌مان شروع‌به‌غلیبان می‌کند که گویی باید رخت‌هایی نو بر تن عاطفه، احساس، فکر، بینش و جهان‌بینی‌مان بکنیم. صورت عینی‌اش هم که معلوم است دیگر، نوپوش، نظیف و منزه شروع کردن سال نو و برپایی آیین‌های نوروزی، عادت و رسم‌مان است. همانند نیاکان‌مان که از هزاران سال پیش چنین کرده‌اند.

همیشه‌خداوقتی دم‌عید که می‌شودسوال‌هایی تکراری و کنجاوی‌برانگیز سراغم می‌آید که مگر چه دارد این بهار که بنی‌آدم فارسی‌زبان هر گوشه‌عالم و در هر وضع و موقعیتی، خوشحال‌تر و مهربان‌تر و گشاده‌روتر و حتی اخلاقی‌تر می‌شود. نو بهار چه چیزی در ذات خود دارد که به‌وجد می‌آیم و سرشار از نوع‌دوستی و وطن‌خواهی می‌شویم؟ چه می‌شود که بهتر-پذیرای همدیگر می‌شویم؟ حداقل‌اش این است که اگر هم شغف درونی در ظاهر‌مان ظهور و بروز ی‌نیابد، ته دل‌مان شادمان و امیدوار که هستیم. برای من که روزنامه‌نگار مهاجر شاغل و ساکن در کلان‌شهر تهرانم، بهار به‌واقع فصل نو شدن و نونگری و به‌معنای واقعی کلمه است. همیشه‌خدا نزدیک‌بهار که می‌شود، تصاویری را که با کرانه کردن عمر نزدیک‌دهن و ضمیرم نقش بسته‌اند، فرا می‌خوانم و دوباره می‌بینمشان. به سفری خیالی می‌روم که از کودکی به چشم‌نفسم دیده‌ام و در رگ‌های زندگی در گذرم ریخته‌ام؛ به نسیمی که بوی تازگی و زندگی را در دمش دارد، به طبیعتی که تقلاوار از خوابی سر مزاده و طولانی بیدار شده و زمین که چون مادری مهربان، دانشش را با گل‌ها و شکوفه‌های تازه‌رسته‌آراینده، فکر می‌کنم؛ به نوروز، که از کهن‌عبدها گفته‌اند نام‌ساخت‌ویخشی

پنجه‌های آفتاب بر خاک، رستن، گرم شدن، جان گرفتن و قوت دل‌هاست، فکر می‌کنم؛ به کودکان، این پیام‌آوران شادی بر شاخساران زندگی، به جوانه‌ها و بوسه‌های سبزشان بر شاخسار رویش فکر می‌کنم؛ به تأمل در ذات هستی‌بخش، به ستیز ستبر سنگلی و نرم‌خوبی در اینه طبیعت فکر می‌کنم؛ به سفره هفت‌سین با سیب سرخ و سبزه تازه، این پیوند‌های دیرینه انسان و طبیعت‌وار می‌کنم؛ به این بیت سعدی شیرین‌سخن که سعدی‌فکر در توصیف بهار سرائیده که «بهار آمد و رفتم به تماشای گلستان / که تا در نگرم جلوه دلبر بستان» فکر می‌کنم؛ تماشایی که تنها چشم را نوازش نمی‌دهد، بلکه روح را نیز به رقص وامی‌دارد. مدهوش می‌کند بهار و انعکاس و بازتاب زیبایی‌هایش که گویی لبخندی است شاعرانه که زمین به آسمان و آسمان بر زمین و هر دو به ما هدیه داده‌اند. از قدیم گفته‌اند نوروز آینه‌ه فرهنگ، تاریخ و هویت‌مان است و من در گاه رسیدن این موسم، بیشتر از هر زمان دیگری خویشتن خویش را در این آینه می‌بینم؛ به لحظه‌ای که دست‌ها در دست‌گرم می‌خورند، خانه‌ها از صدای خنده‌ها پُر، پنجره‌ها به‌سوی امیدی تازه گشوده و قلب‌ها از آرزوهای نیک، نغز و نیکو به تپش افتاده. ما که ساکنان این خاکیم، همه‌مان به‌شکلی این تصویرها را دیده‌ایم. کمی بالا و پایین هم فرقی ندارد.

خیال می‌کنم حتی اگر سفر هم می‌رویم، به‌پاس تصویر کردن است. می‌رویم که ببینیم و نو و تازه شویم. اصلاً خاک وجودمان را این‌طور سرشته‌اند. هر کدام‌مان چون ذره‌ای از پیکره‌ای هشتادوپنچ میلیونی در جای جای این خاک‌بخش می‌شویم تا بهار، رویش و تازه‌شدنش را در قاب نوروز ببینیم، حس کنیم و در جانمان فرو ببریم. پای بهار اکنون در آستانه ایستاده است. تا بوده که‌تران نوجو و مهتران محنتم به شادمانی و غنیمت‌شمردن دهم‌ها، لحظه‌ها و اکنون‌ها دعوت کرده‌اند؛ اکنون‌هایی که به‌بها‌ن‌پذیرند و بس چو‌ن‌ترت؛ چو‌نان هدیه‌ای آسمانی که ارزانی‌مان شده و باید با آن هم‌نوا شد، جشن گرفت و هلهله برپا کرد. امید که قاب فرهنگ این سرزمین نیز به‌مانند استواری خودش، همیشه‌بهاری باشد و کمتر خزان‌بینند.

در گردش جام نور و طراوت

به همسازان با قانون بزم جهان.

برخیز در بامداد ناگزیر

ای گمشده در آه سرد اسفوس یاد دیروز

و شوق داغ آرزوی فردا

در کوچه‌های دود گرفته‌اسطوره و تاریخ!؛

زمین بیدار شده است

پرنده در بلندای صبح

نام سبز پرپوز را بر آینهٔ آسمان آبی می‌نگرد

که سرود رهایی چشمه است.

و بهار نرفته‌ها در گل و چشمه و پرنده

که در قلب‌های هنوز تنیده است

در دستان پرفروزدگان چراغ در تاریکی

که ترانه‌خوان سبزی به گوش درختان اند در چلهٔ یأس.

▼

و تو ای یک، دستانت را به سوی نور بگشا

تا شکوفه‌ها بر انگشانت برویند

و پروانه‌ها به گردش‌شان طواف کنند.

که بهار نه با حضور و تقویم در سپیده‌دمان روزی دیگر

که ما بهار ناگزیر خورشید است

که از راه می‌رسد